

خودش را برای کتک خوردن آماده کرده بود مادرش را دید گوشه‌ای چمباتمه زده و قطرات اشک از لابلای چشم سبزش خارج می‌شد و شیب چهره‌اش را می‌گرفت و پائین می‌غلطید.

ننه... ننه... ننه چه؟

زن نگاهش را از گل قالی گرفت و علی را نگرست و ساکت ایستاد.

اثر انگشت شبیه مار روی صورت ننه خوابیده بود. ترسی بر دل علی چنگ انداخت. پدرش را نگرست. او مشغول بازی کردن با سماور بود. آقا... آقا...

پدر چشم از سماور گرفت، او را نگرست. چشمان قرمزش را به علی دوخت. علی طاقت نیاورد. انگار نور خورشید به چشمش تابید. فوراً سرش را پائین انداخت.

صدای فته در خانه پیچید:

— آخه مرد، چرا شرم نمی‌کنی. مگه من چی گفتم. غیر از اینکه گفتم دیوار خانه خیلی خرابه گچش کن. خیال می‌کنی اگه منو کتک بزنی چیزی عوض میشه.

صدای آقا بلند شد: زن چرا دست از سرم بر نمی‌داری. گفتم پول ندارم. اگه داشتم حتماً گچ میکردم.

علی گفت: آقا دیوار حیاط از داخل کوچه خیلی خرا... آقا گفت: تو دیگه چی میگی توله‌سگ، اگر پول داشتم یک کفش برای تو می‌خریدم.

علی در حالیکه به کفشهای کهنه و پاره خود نگاه می‌کرد گفت: دیوار خانه آقا نصرت خیلی قشنگه.

ننه گفت: آقا نصرت مغازه داره.

علی گفت: اگه پول داشتی دیوارخانه را درست میکردی؟

آقا گفت: آره... آره... آره

بگو مگو تا دیر وقت ادامه داشت. غذا کاملاً سرد شده بود و علی

بخواب رفته بود.

علی از فردا سراغ چوبش نرفت. چه دیشب پی برده بود که پدرش پول نداره. فهمید درسته که دیوارها خرابند اما پدرش تقصیر نداشت. راستی تقصیر کیه؟! *

امروز یکماه بود که علی پولش را زیر قالی جمع کرده بود تا به سینما برود. اکبر و یدالله نیز آمده بودند. از کوچه پس کوچه‌ها از کنار پیاده‌رو از عرض خیابانها گذشتند تا به خیابان اصلی شهر رسیدند. ناگهان خود را با دریائی از انسانها دیدند که فریاد میکشند. موتور سوارها به هزاران می‌رسید. و پلیسهایی که سپر شیشه‌ای بدست و کلاه مخصوصی بسر جلو مردم حرکت می‌کردند. اکبر از نرده‌های کنار خیابان بالا رفت. خود را داخل خیابان انداخت و دوان دوان بطرف جمعیت رفت. یدالله چند قدم دنبال او رفت. ولی برگشت و پهلودست علی ایستاد.

علی مات و مبهوت به مردم، به عکس «امام» نگاه می‌کرد.

یدالله گفت: علی چه؟ سینما نمی‌ریم؟

علی گفت: آن عکس کیه؟

یدالله گفت: اگر نمی‌آئی تا خودم تنها برم؟

علی گفت: اگه گفتمی آن مرد کیه؟ منم سینما می‌آم.

یدالله گفت: نگاه کن آنجا سیب قسمت میکنند. علی به جهتی که یدالله با انگشت نشان میداد نگاه کرد. و دو نفری به همان طرف حرکت کردند. وقتی آنجا رسیدند. پیرمردی را دیدند که نصف سیبش را به اکبر داد. اکبر نگرفت. پیرمرد نصف سیبش را به دختر بچه‌ای داد. نصف دیگر را به زور تو جیب اکبر گذاشت. دست اکبر آهسته توجیش فرو رفت، سیب را درآورد و مشغول خوردن شد.

یدالله و علی چیزی نصیبشان نشد. دو نفری به طرف اکبر حرکت کردند. و به دهان او چشم دوختند. اکبر خندید. یدالله خندید. علی گفت: اکبر نزدیک بود همدیگر را گم کنیم. بچه‌ها بیائید دستان را بهم بدهیم تا

گم نشویم.

فریاد دسته جمعی مردم خیابان را به لرزه درآورده بود: «قسم به خون شهدا، شاه ترا می کشیم.»

دست علی آهسته بالا رفت. ولی شعری که مردم می گفتند یاد نگرفته بود. دستش را پائین آورد. و خوب گوش کرد مردم چه می گویند. چندین بار سعی کرد خودش شعار را بگوید. قسم به خون... ولی بقیه اش را نمی دانست. علی گفت: اکبر مردم چه می گن؟

— می خوان شاه را بکشن

— می دونم. شعرشون چیه؟

یدالله گفت: قسم به خون شهدا، شاه ترا می کشیم و دوباره کلمه به کلمه تکرار کرد

قسم... بخون... شهدا...

شاه... ترا... می کشیم.

علی یاد گرفت و منتظر ایستاد تا با مردم شعار بدهد. همانطور که راه می رفت فکر می کرد. برای چی می خوان شاه را بکشن. در کتاب فارسی نوشته بود، که شاه پدر همه مردم است. که ناگهان متوجه شد مردم می گویند «شاه ترا می کشیم»

خواست با مردم همراهی کند اما دیگر دیر شده بود. چون نوبت صف عقب سری بود.

دستهای گره کرده مردم بالا رفت. علی نیز دستانش را بالا برد. و همصدا با مردم فریاد کشید:

قسم به خون شهدا شاه ترا می کشیم

هیجان عجیبی قلب علی را فرا گرفته بود. به اکبر و یدالله نگاه کرد. دوتایی به اوزل زده بودند.

علی گفت: بچه ها شما هم بگید.

اینبار هر سه نفر با هم فریاد می کشیدند و پای پای مردم به طرف میدان شهر حرکت می کردند.

آفتاب غروب کرده بود و نسیم سردی می وزید.

اکبر گفت: بچه ها بیائید بریم خونه.

علی گفت: بریم.

آنها از مردم جدا شدند و بطرف کوچه ای رهسپار شدند. صدای «شاه ترا می کشیم» بخوبی بگوش می رسید. بچه ها هر چه از مردم دورتر می شدند به همان ترتیب صدا کمتر بگوش می رسید. صدا کاملاً قطع شده بود. اما باز هم «شاه ترا می کشیم» تو گوش علی طنین می انداخت فکر می کرد. این صدای مردم است که از دور دستها از لابلای درختان و خانه ها و پنجره ها می گذرد و بگوش او می رسد. با دو دستش گوشه اش را کیپ کرد. ولی باز هم صدای «شاه ترا می کشیم» تو مغزش جابجا می شد.

به خانه رسید؛ پدرش آرام سیگار می کشید؛ عکس شاه از روی دیوار کنده شده بود؛ و عکسی را که در حیابان در دست مردم دیده بود، روی دیوار زده بودند.

— آقا، این امام کیه؟

— امام خمینی.

علی زیر زبان تکرار کرد، امام خمینی.

— چکاره است؟

— آیت الله.

— آیت الله یعنی چی؟

— یعنی از تمام سیدها و آشیخ ها بهتر و بزرگتره.

— آقا مردم می گفتند شاه ترا می کشیم.

— تو هم می گفتی؟

— خیلی گفتم، من و یدالله و اکبر با هم صد دفعه بیشتر گفتیم. تازه

با ذغال رو دیوار نوشتم، «شاه ترا می کشیم» آقا، مردم با شاه چکار دارند؟

— شاه دزد بود، نفت ما را خورد، ثروت ما را برد، ایران را خراب

کرد...

— آگه شاه دزدی نمی کرد، دیوارخانه ما اینقدر خراب نبود؟

— نه، چون هر کس حقش را می گرفت. منم حقم را می گرفتم، آنوقت دیوارخانه را درست میکردم.

شام حاضر شده بود، همه دور سفره نشستند. علی دید پدرش چقدر با شوق غذا میخورد؛ چه لقمه‌های درشتی برمی دارد؛ شام تمام شد؛ علی خواست بخوابد. مادرش گفت: علی صبر کن با هم پرتقال بخوریم.

چند ماه بود علی میوه نخورده بود. بلند شد نشست. علی گفت: آقا، اگر شاه را بکشند هر شب پرتقال می خوریم. پدرش گفت: هنوز که کشته نشده، من از شوق خریده‌ام ولی اگر بتونیم او را بکشیم، زندگیمان خیلی خوب می شه.

— یعنی هر شب میوه می خوریم؟
پدرش خندید، علی خندید، مادرش خندید.
سکوت.

خواب.

فردا صبح علی بلند شد، مقداری نان جیش گذاشت، و بدنبال یدالله و اکبر رفت، یدالله آمد، اما اکبر خوابیده بود، دو نفری دم در نشستند تا اکبر بیدار بشه و بیاد.

علی گفت: یدالله باید امروز شاه را بکشیم!
یدالله گفت: من حاضرم، آقام گفت شاه آدم خیلی بدیه؛ ولی چه جوری؟!

علی گفت: صبر کن اکبر بیاد، شروع می کنیم. اکبر در حالیکه تکه‌ای نان بدست گرفته بود از خانه بیرون آمد.
علی گفت: اکبر امروز شاه را می کشیم.
اکبر گفت: من حاضرم، داداش اصغر می گه شاه آدم خیلی بدیه.

غروب رهگذاران می دیدند که سه تا بچه عکس شاه را کنار دیوار گذاشته و با تیروکمان بطرف او نشانه می روند.

فاسم ۵۸/۵/۱۰

صبح را می کنیم آغاز

می ستایم زندگی را
زندگی عاری از فقر
زندگی عاری از جهل و تباهی را

در پس خورشیدهای زندگی
زندگی را جاودانه نغمه‌ای دانید

در قعر سکوت شب

شعله‌ای بس تابناک و پرفروغ دانید

در دل تب کرده شب

زندگی مشعلی پاینده بندارید

کنون این جاودان نغمه

ز ساز برطنین تودهد آوا

کنون این پرفروغ شعله

ز آتشدان مهر تو شود بر پا

فروغ زندگی صبح است

وما صبح را می کنیم آغاز

رفتن

فریبا از سمنان

نه! هرگز نباید ایستاد

در این سال

یاران من بیایید

ماندن بلایی عظیم است

ورفتن پیوستن به حماسه هاست

نه هرگز نباید لحظه‌ای ایستاد در این سال

هنگام که پرنده‌گان نغمه آزادی سر می دهند

و کشاورزان گندم می کارند

ما نیز سرود رفتن سر دهیم

زیرا که ماندن در این سال بلایی عظیم است

زیرا که رفتن رسیدنست به شکوه زندگی.



شعری از آذر
۱۵ ساله

جای او خالی

یک روز پدر منصور به او گفت:

— با من می آئی؟

— نه، می خواهم با بچه های محل بازی کنم.

پدرش نگفت که مواظب خودت باش. او یادش نمی آمد که قبل از انقلاب کسی به او اجازه داده باشد که راهش را خودش انتخاب کند. منصور معنی کلمه «انقلاب» را نمی فهمید. فقط میدانست که انقلاب به او بزرگی داده است. حس میکرد داناتر و عاقل تر و شاید هم آقا تر شده است.

آن روز منصور بند کفش هایش را بست و از خانه بیرون رفت. سر راه به ده تا از بچه ها برخورد. آنها مثل هم فریاد می کشیدند، مثل هزار شمع کوچک یک شکل بودند. میسوختند و زندگیشان را با این سوختن روشن میکردند. چند روز پیش، یکی از بچه ها تیر خورده بود و همه به دیدن او می رفتند و به مادرش تبریک می گفتند. با آمدن منصور از کوچه های دیگر هم بچه ها جمع شدند تا عده آنها به صد نفر رسید. آنها چند تا عکس لوله شده آقا را داشتند. بعد عکس ها را روی مقواها چسباندند و آنها را به سرچوب زدند. جمعیت به طرف میدان ژاله می رفت. مردم لابلای مردم فرو رفته بودند. او فقط صدای مردم را می شنید، مردم را می دید، خودش را نمی دید.

چند ماه پیش منصور را برای مراسم چهارم آبان انتخاب کرده بودند. یک ماه مرتب هر روز وارد میدان امجدیه می شد. وادارش می کردند که

سرانجام

سرود فتح

ز هر سو و کرانه تا کران برخاست

و آمد آنکه با اسمش افق لرزید

فلک خندید و گل بارید

و اینک در میان چهچه مرغان خوش الحان

همه با عشق و با ایمان

دست در دستان

بخوانیم این سرود خوش:

« که ایران را از نو سازیم! »

که ایران را از نو سازیم! »

صدای تک تک ساعت

عبور عقربه سنگین و بر هیبت

عبور عقربه، غمگین

صدای تک تک ساعت

و با هر تک، گلوله در میان قلب انسانی فرو رفتن

و این آغاز نهضت بود.

عبور عقربه سنگین و بر هیبت،

عبور عقربه یادآور تلخی و شادبهاست

ولی با اینهمه سختی ز طاغوت و شکنجه، مرگ

چنین بیکار هستی بخش انسانهاست

همه در فکر بهروزی

همه در فکر پیروزی

نرمش کند. از صبح تا عصر مجبور بود همان طور نرمش کند. عصر بچه ها را مثل گله های گوسفند می ریختند توی کامیون و به شهر برمی گردانند. قبل از این سه بار دیگر هم منصور را همراه بچه های دیگر به پیشباز شاه و ملکه برده بودند و وقتی منصور خسته و مانده به خانه برمی گشت پدرش همان حرفهای همیشگی را می گفت:

«باشد این جور که نمی ماند، یک روز همچو فریاد بکشم که دنیا بلرزد».

حالا منصور می توانست بگوید که شاه را دوست ندارد، زور گفتن و زور شنیدن را دوست ندارد. آنقدر فریاد زد که عرق ریخت تا خود را در صف اول کنار مردان بزرگ دید. هنوز به میدان فوزیه نرسیده بودند که ناگهان کامیونهای سربازان وارد خیابان شهناز شدند. منصور می توانست بخوبی مسلسل ها و کسانی که پشت آنها نشسته اند را ببیند... آه، این جواد آقا بود، همسایه دیوار به دیوارشان. منصور می خواست او را صدا بزند و بگوید: منم! نزنن! ها!

اما دیگر دیر شده بود. صدای مسلسل ها بلند شد، همه مردم فرار کردند اما منصور باز هم جلورفت. دلش می خواست توی نگاه جواد آقا لبخند بزند و جواب لبخندش را بگیرد. لوله مسلسل جواد آقا درست رو بروی سینه منصور بود که او دست هایش را بلند کرد و فریاد کشید: جواد... تن منصور از جا کنده شد و زمین خورد.

روزی که مدرسه ها باز شد و معلم به کلاس آمد او یک حلقه گل میخک سرخ را دید که بچه ها روی نیمکت منصور گذاشته بودند. ناگهان معلم به گریه افتاد و بچه ها با صدای بلند فریاد زدند: ما شاه را می کشیم! انقلاب خیلی درد دارد. یکی از بزرگترین دردهای آن در کشته شدن بچه ها است. یاد منصور و همه منصورها گرامی باد. تمام گلهای میخک سرخ وطن حلقه گلی است برای آنها.

با هم

فلورا توحیدی - ۱۶ ساله از سبزوار

من یک دخترم، دختری از کویر
دختری که هنوز پشت میز مدرسه مینشیند
تا یکماه قبل مدرسه بزرگتری داشتیم
مدرسه ای به طول و عرض همه شهر
با تخته سیاهی باندازه همه دیوارهای شهر
با کتابهایی باندازه همه کتابهای شهر
با قلبی به وسعت قلب تمامی مردم شهر
با اشکی به روانی همه آبهای شهر
با اندوهی به بزرگی همه اندوههای شهر
اما اینک مدرسه ام کوچک شده است
تخته سیاهم نیز کوچک
اما کتابهایم، قلبم، اشکم، اندوهم، هنوز
بزرگ است
قلبم برای آزادگان می تپد و اشکم برای
شهدا سرازیر میشود
هموطن، خواهرم، برادرم، دست مرا بگیر!
دستمان را بهم میدهیم و بسوی خورشید
رهسپار شویم
راه زیادی درپیش نداریم اگر با هم باشیم
رفیق من! هیچگاه دستت را از دستم

خارج مکن، آنرا محکم بفشار،
چرا که خورشید نزدیک است.

ایلیاتی

مرد ایلیاتی می گوید: «با این جنگ دیگر چیزی برای ایلیاتی نمانده است. باید تفنگش را بردارد و به جبهه بیايد.» چشمانش تنگ و سیاه است. به سیاهی مخمل شب که با شیطنت در چشمخانه می چرخد. گونه های نیم برجسته که از تماس با آفتاب سوخته. آینه آفتاب. دستاری بر سر دارد. مردی ساده به سادگی مردی که تمام عمرش در دشت زیسته و با دشت خو کرده است.

ساعت از ۲ نیمه شب می گذرد. از بالای سنگرها ابرها، رقصان رقصان، دامن می کشند و می گذرند. ماه در مدار همیشگیش همچنان که می رود از بالای انبوه ابرهای تکه تکه که از اوسبقت می گیرند خودی می نمایاند. آنطرفتر ارتفاعات «میمک» است که نسیم خنکی از آن بسوی سنگر می وزد. دو مرد در تاریکی عبوس شب سینه به سنگر داده اند و سلاحشان را در دست می فشردند. ساعت هفت بعد از ظهر بود که پست را تحویل گرفتند. همسنگر ایلیاتی دستی به ته ریش زبرش می کشد. چند وقت است حمام نرفته؟ یادش نیست! همچنان که خط تیز نگاهش هشیارانه تاریکی را می کاود می پرسد: «تازه آمده ای؟»

— ها!

— چکاره ای؟

— بیست سال چوپانی کرده ام، سواد هم ندارم چون همش در کوچ بودیم، از بچگی دنبال گاو و گوسفند دویده ام مدرسه ای نبود تا درس



باید که دوست داشت زندگانی را

شعری از نادر - غ.

برپهنه گیتی
بردشت باز و گسترده
بردربای خزر
بردل سنگی کوهها
برزرفای اقیانوس
بربرده آبی آسمان
برخاک خونین جنوب
برغرش تفنگهای مبارزین
برخون ریخته شده به دیوارهای خونین شهر
برتخته سیاه کلاس
باطک محکم کارگر
باداس برنده برزگر
باید نوشت:

«باید که دوست داشت زندگانی را»
باید که هر قطره خون ما وقف آن گردد
تا پی افکنیم بنای نوین زندگی
آری! باید که دوست داشت زندگانی را

ساکت شد. ایلپاتی می اندیشد. به شبهای خیلی دور. اما در ذهن او تر و تازه. انگار که دیروز. شبهای کوه و آتش و بیداری و رقص چوبی مردان در غوغای دهل مردان کار. در یادلان دشت. افسانه‌هایی را بیاد می آورد از «شیرعلی مردان»^۱ پرشور و «قدم خیر»^۲ دلیر. افسانه‌هایی که به اندازه خود زندگی حقیقیند. یاد برادرش می افتد. «عجب شیر» نامش. می دیدش با اسب بلند یال زبایش که مثل صبح سحر سپید بود. اسبی که بزرگ ایل به او هدیه کرده بود. به خاطر شجاعت و بیباکیش به هنگام دفع حمله گرگها به گوسفندهای ایل. چه مغرور اسب می تاخت. چه به او می آمد. مغرور و زیاده طلب. سرکش و شجاع. یکباره چندی پیش از ایل رفت. بی خداحافظی. پشت سرش حرفهایی میزدند. رفته با خانها... که چه؟ او باور نداشت. شاید از این رو که فراوان دوستش می داشت. و حالا براستی برادرش کجا بود؟ آخر چرا بی خبر گذاشت و رفت؟ تفنگ برنواش را هم برد با خودش. برنو. برنو برای این گرگهایی که با توپ و تانک جلومی آیند خیلی ضعیف است. و زنش. یاد او دلش را می فشرد. او را می دید که با صورت خیلی غمگین نشسته است. زانوهایش را از روی دامن بلند و پرچینش بغل کرده. در هاله سایه‌ای که سربند سیاهش بدور صورتش ایجاد کرده، طره‌ای از موی مشکینش بروی پوست صورتش افتاده. گفته بود که نرو.

— «نرو. دلم نمی خواهد که بروی. خدایا دلم نمی خواهد. دلم نمی خواهد» اشکی هم فشانده بود. اما آخرش با دستهای خودش نان پخته بود. در سفره بسته بود و به او داده بود. حالا چه می کند؟ شاید پشت دارقالی نشسته و سوز دلش را و غصه اش را در تار و پود آن می بافد. شاید... دلش سخت هوای او را می کرد؟

— چطور شد آمدی جبهه؟

ایلپاتی دل از خیالاتش برمی کند. دستارش را از سر برمی دارد. تفنگش را روی لبه سنگر می گذارد. نگاهی به دشت می اندازد. نگاهی هم به میمک که محکم و استوار ایستاده. و یاد «گروس»^۳ پیر و استوار می افتد.

آهی می کشد:

— ریختند و دشتها را گرفتند. گندمها را آتش زدند. گوسفندها را دزدیدند. با این جنگ برای ایلپاتی چیزی نمانده است. باید تفنگش را بردارد و به جبهه بیاید.

نور ستاره‌ها در چشمهای ایلپاتی منعکس می شود. چشمانش این برق را به بازی می گیرد. دوباره به سینه می خوابد و نگاهش را مثل الماس به سینه شب می دواند تا سوراخش کند. چشمهای شگفت مرد کوه و دشت کوچکترین جنبشی را می بیند. کاش می شد چپق کشید!

— راستی شنیدی که مزدورهای ناصرخان و خسروخان قشقایی فرماندار فیروز آباد و هجده نفر از پاسدارها را به گروگان گرفته اند. سه روز محاصره شان کردند. آنها می رفتند که مزارع خشخاش خانهای منطقه را نابود کنند. قبلاً هم به ژاندارمری آنجا خبر داده بودند. اما نگو که ژاندارمهای آنجا خودشان با خانها هستند. این عشایر را بگو که چطور بعضی شان گول این مارهای خوش خط و خال را خورده اند. می گویند از طریق کردستان و ارومیه کامیون کامیون اسلحه برایشان می آید. رویش را میوه بار می زنند. بعد می افتند به جان مردم یا توی جاده‌ها جلوی مسافرها را می گیرند و لختشان می کنند. ناامنی ایجاد می کنند یا بی شرفها توی این موقعیت توی شهرها اغتشاش راه می اندازند، خلاصه در غارت و خیانت هر چه از دستشان بیاید کوتاهی نمی کنند...

درد عمیقی به جان ایلپاتی می نشیند. آسمان دلش ابری می شود. با بی حوصلگی می گوید: «ها، خودم می دانم.» ابرهای تکه تکه به هم فرو می روند و در هم تنیده می شوند. ابرهای نیم تیره. ایلپاتی دوباره دستارش را می بندد. باد سردی می وزد و گوشه دستار او را تکان می دهد. نم نمک باران به گونه‌های داغ آنها می نشیند. ایلپاتی همانطور خیره بدشت می نگرد. یکباره با صدای گرفته می گوید:

— آخر چرا باید جنگ باشد. از جنگ بیزارم. اینها از جان مردم ما چه می خواهند؟